

تولد فنجان کوچولو

از ترس شکسته شدن شروع کردند به لرزیدن. سر نه قابلمه گیج رفت. دکمه های کت آقا چنگال داشتند کنده می شدند. موهای چنگال خانم به هم ریخت و از همه مهم تر، فنجان کوچولو رفته بود توی کابینت و به خاطر بدشانسی اش اشک می ریخت. باد همین طور وزید و وزید تا این که طوفان تمام شد. بالاخره آرامش به آشپزخانه برگشت. خاله نعلبکی گفت: «خب حالا که طوفان تموم شده به جشنمون ادامه بدیم!» آقا ماهیتابه گفت: «اما طوفان برق خونه رو قطع کرده. ما حتی نمی تونیم نیم متر اون ورتر رو هم ببینیم!» بابا فنجان گفت: «ما شمع داریم. می تونیم روشنش کنیم. شمع تولد! اما فنجون کوچولو نباید شمع رو فوت کنه! با نور اون می تونیم جشنمون رو ادامه بدیم!» فنجان کوچولو از توی کابینت بیرون آمد و گفت: «مگه می شه؟ تا حالا کی دیده شمع تولد روشن بمونه؟! چنگال خانم جواب داد: «عزیزم! مهم نیست تا حالا کسی دیده یا ندیده مهم اینه که این اتفاق قراره واسه اولین بار همین امشب بیفته. اونم درست روز تولد تو!» فنجان کوچولو خندید. خاله نعلبکی شمع را از روی کیک برداشت و دوباره آن را روشن کرد. همه شروع کردند به شعر تولد خواندن. فنجان کوچولو که تا حالا تولدی به این عجیب و غریبی ندیده بود، داشت می خندید و مثل فریره دور خودش می چرخید. بعد از اینکه کیک خورده شد، کادوها را یکی یکی باز کردند. فنجان کوچولو به اندازه ی یک کابینت هدیه جمع کرد. او با شادی می گفت: «این بهترین جشن تولد عمر منه!»

همه ی اهالی آشپزخانه داشتند خودشان را برای جشن تولد آماده می کردند. تولد چه کسی؟ یک فنجان کوچولوی دوست داشتنی. به خاطر همین از هر طرف آشپزخانه، صدای آواز و خنده و شادی به گوش می رسید. مامان فنجان و بابا فنجان با حوصله ی زیاد، آشپزخانه را مرتب کردند و میز و صندلی میهمان ها را در جاهای مخصوصی چیدند. آقا چنگال، جلوی آینه، کتش را جابه جا کرد و به چنگال خانم گفت: «فنجون کوچولو بامزه ترین فنجون این آشپزخونه است! من که خیلی خوش حالم تونسته یک سال عمر کنه و تو دست بچه ها نشکنه!» چنگال خانم جواب داد: «همین طوره. امروز بهترین روز زندگیشه. حتماً الان از خوش حالی می خواد بال دربیاره!». فنجان کوچولو که یک روبان قرمز به سرش بسته بود در کنار مامان و بابا فنجان نشست بود و منتظر شروع شدن مراسم بود. این انتظار زیاد طول نکشید. چون تا چند دقیقه ی بعد همه حاضر شدند. فنجان کوچولو تمام حواسش به کیک تولد و شمع روی آن بود. چنگال خانم با خنده گفت: «خب! اول باید شمعت رو فوت کنی و بهمون کیک بدی وگرنه کادو بی کادو! خاله نعلبکی خندید و گفت: «بله بله! هر چه زودتر لطفاً...» بقیه هم دست زدند و هورا کشیدند: «تند، زود، سریع... ما کیک می خوایم هورا!» فنجان کوچولو باید در دلش آرزویی می کرد، اما همین که می خواست شمع را فوت کند، پنجره ی آشپزخانه باز شد و باد مثل هیولایی بزرگ وارد خانه شد. باد آن قدر شدید بود که عمو لیوان داد زد: «طوفان... طوفان اومده همه پناه بگیرین» بشقاب ها توی کابینت دویند و

قصه صدف

شماره ۵۱
یک مرداد
۱۴۰۱

داستان
بخوانیم

نویسنده: منیژه موفق

تصویرگر: سارا دستمالچی